

چاپ دوم

عبور از خود

از سرگذشت

محمود دولت‌آبادی



نشر چشمه

www.30book.com

فهرست

۷	تا این هزار فرسنگ.....
۲۱	حدیث نفس.....
۲۷	نسل‌نگری در ادبیات.....
۳۶	گفت‌وگوست.....
۶۶	مردی شبیه خود.....
۷۹	روایت زندان.....

www.30book.com

تا این هزار فرسنگ...

آری... از کنار این میز می‌گذردم، به هر شب و روز چندین و چندبار، اما نمی‌خواهم ببینمش. احساسم این است که نمی‌خواهم دیده بشود این میز. زیرا فاصله‌ای صد هافر سگی را به یاد من می‌آورد که می‌توانم با دو گام و یک نیم چرخ پشت آن بنشینم. اما همان دو گام و یک نیم چرخ دشوارترین کار و خوفناک‌ترین مسافت است. اندیشیده‌ام به این خوف و در یافته‌ام که خوف من از خونی است که قطره قطره باید بچکانم در هر کلمه، در هر عبارت، و چه کسی جز خود قادر به درک آن تواند بود؟ فقط خودم. زیرا خون از وجود من قطره قطره چکانده می‌شود و این یک حس کاملاً شخصی است و تو از نزدیک‌ترین انسان نسبت به خود هم حتی نمی‌توانی انتظار داشته باشی این حس کاملاً شخصی را درک کنی. مگر به ظاهر و مگر در ظاهر. یعنی که تو از پای دربیایی و این به زانو در آمدن به سجده‌امی رخ بدهد که نزدیک‌ترین چشمان به تو بیدار و باز باشند؛ اما در ساعاتی بین چهار تا چهار و نیم صبح کدام چشمان هستند که بیمار بیدار خوابی شده باشند؟ هیچ چشمانی؛ و چرا باید دیگری - دیگران هم به این بیماری جان‌گناه دچار شده باشند؟ نیاید؛ اگر چنان بودی، خانه تبدیل شده بود به یک دیوانه‌خانه‌ی کوچک!

پس... در یکی از آن دم - دمه‌های صبح، فرود آمدم؛ فروریختم - نه فرود

آمدنی از فراز چکادی بر یک پهن دشت؛ بلکه از درون فروریختم. به مثل چاه - کاریز پوده‌ای که فرومی‌ریزد و فرومی‌رُمبَد در خود و نفس چاه کهنه بند می‌آید. در آن حال نخستین حَسَم این بود که پوک شده‌ام؛ پوک و تهی - چنان که درون استخوان‌های خود را می‌توانم دید و در درون تهی‌شده‌ی استخوان‌ها دم می‌توان دید چنان خون‌نی‌واره‌های به هم بندشده.

همیشه‌الذکی نیرو باقی می‌ماند، همان قدر که بتوانی به یاد بیاوری شب دوشین، پیش از چلین ساعتی قوت و غذایی خورده بوده‌ای؛ سوپ و نه همان غذای هماره دلچسب و گوارا - نان و آمیزه‌ای از شیر، ماست با مایه‌ای از شیرهی انگور - هم به‌یاد چاه از آن که پسوده است و فروریخته و آن نیم - نصفه دندان‌هایی اگر باقی مانده است نیز به دردی مودبانه نمی‌گذارد بجوی تا طعم خوش نان گوارای وجودت بشود؛ پس به‌دشواری از پشت میز زمین نشین میرزایی برمی‌خیزی و دست می‌گیری به در دیوار تا زمین نخوری؛ نه این که مگر ضعف ناشی از جوع سرگیجه می‌آورد؟ چرا. پس دقیقاً و عمیقاً چون پیری نحیف خود را می‌رسانی به اتاق دیگر، می‌نشینی لب تلخت و می‌گویی: «برخیز... برخیز و قوتی به من برسان!»

این سومین بار بوده است در سه‌ماهه‌ی پایان سال ۱۳۸۶ که به این حال دچار شده‌ای و هیچ سرّ کوتاهی نکرده است در قبال توان خودت. و چرا؟! نه از سر لجاجت با خود، اما از سر سماجت با کار و این زندگانی ادبار. آری... سماجتِ پیروزی بر کار و فرود آوردن آن بار که برداشته‌ای و می‌خواهی به منزل برسانی‌اش، زیرا احساس می‌کنی چون دوال‌پاروی گرده‌ات سوار شده و سر پایین آمدن ندارد و تو دیگر هیچ چاره‌ای نداری جز به هر حيله او را فرود بیاوری و بنشانی‌اش مقابل خود، در او بنگری و زیر لب زمزمه کنی تو را خود برداشته بودم، چگونه پنداشته بودی که نخواهمت توانست در منزل فرود بیاورم؟ حالا دیگر رهایت می‌کنم میان بیشه‌زار آدمیان. برو!

باری... هم از این دست کلنجار رفتن های بی امان، جنگی است که نویسنده دام - عرصه های آن را خود برای خود می سازد، بدان گام می نهد و هیچ چاره اش نیست مگر پیروز از آن برآمدن. گیرم بسی خسته و خون بار در درون، چنین زیستی، چون نیک بنگریم، جز تقدیر و پیشانی نبشت آدمی نیست. به دهلیزی گام می نهی - ای بسا همین گام نخست شوقی در شکفتن باشد از کنجکاوای جوانسری! - از آن پس، گام های پیاپی خود برداشته باید بشوند، برداشته و نهاده می شوند؛ زیرا تو ناگزیر هستی از پیمودن؛ مگر در همان نخستین گام ها، زود به خود آبی و بازگردی از مسیر تا آن روشنایی پسین دهانه ی دهلیز هنوز پیدا است. نه. جز این همه آن چه هست پیش روی است و هیچ سیمای روشنی ندارد. اکنون این تو هستی که می باید آن سیمای آن چشم انداز و آن چرخ ها را که نیستند بیافرینی. اینک تویی که هفت جان باید داشته باشی تا مگر هفتاد پرده ی وهم را از هم وایگشایی.

چنین است که آدمی - همو که نرمانی از نفرین و موهبت شناخته شده به ادراک من - یعنی نویسنده، هرازگاه باز می گرداند سر و می نگرد به راهی که پیموده است و بسا درنگی در چند و چون آن پیمودن تا مگر بیهوده سپری نشده باشد؟ خود در نخستین سالیان کار، عزم کرده بودم هر سال بیش از یک داستان بنویسم؛ پس در پایان هر سال می بایست دقایق عمر یک ساله را در بطن واژگان و تصاویر و سیماهایی که آورده بودم ارزیابی کنم. ده سالی - قریباً بدان سیاق کار ورزیدم. اما چنان شد که در داستان باشبیر و دچار شدم چهار سال و نیم به نه بار نوشتن؛ و پاداش - بهانه ی آن یک سال از حبس دو ساله ای بود که برای من بردند (۱۳۵۵ - ۱۳۵۳) و یک سال آن مفتخر شد به جرم نوشته شدن همین باشبیر و!

باری... بازگشت میسر نبود و من نیز نبودم از سلاله ی گنجشک وارگی تا شاخه عوض کنم؛ زیرا زود دانسته و شناخته بودم که گام در مسیری چه بسیار سخت گذارده ام و این راه سرد و سخت را باید که بسپرم، اگر شده همچنان آرواره ها

برهم فشرده و چشم‌ها دوخته به دل تاریکی. باید از عهده برمی آمدم. باید. این بود اراده‌ی من.

چه‌ها که از سر گذرانیدم و چه داغ‌ها که به دل برداشتم و چگونه آزمودم این تاریخ بی‌نجابت را بر این جغرافیای نجیب؛ و چه بسیار سالیان که سر در گریبان فرو بردم و اندیشیدم، و چه بسیار اندیشیدم تا به تصویر کشم زمانه‌ی خود را، آدمیان مردم من روزگار خود را، چگونه دیر و دور از یاد بردم خویش را، از یاد بردم زندگانی را و بهر روی را هم که می‌پنداشتم و می‌پندارم نیز آدمی اگر آدم است، پس شایان بهروزی است؛ نیز اگر سرور موجودات بر زمین است نیز شایسته‌ی بهروزی باید که بود فردر همه حال چه زیباست آدمی اگر در ابدال و تحقیر تپاه نشده باشد! نه؛ به‌راستی همین ازومندی مرا بدین جان‌فرسایی واداشته و به این رنجیدگی خاطر، که طرفی از این انانوا نه داشته و نه یر بسته است.

چهل سال و اندی گذشته بود از بیست و نویسنده‌ی من به سال یک هزار و سیصد و هشتاد و دوی شمسی خیامی؛ و من از عهده‌ی سلوکی پنج‌ساله برآمده بودم در گذر از گذارهای سخت و بسیار ناخموار در بودن سرد سرمای که دمی سلسله اعصاب مرا آرام نمی‌گذاشت، نگذاشت و نمی‌گذارد هم، که این همان وجه نفرین است از ترکیب «نفرین و موهبت» نویسنده بودن. پس در گذر حفره حفره‌ی وهم‌زده‌ی آن دهلیزها که گفتم، پنداشتم نظری کنم به خود و گذشته‌ای که در چنگال هم فرسوده شده‌ایم، نیز نظری کنم به برگ و داشته و حاصل کار خود که عایله‌مندی ناگزیرم می‌داشت از آن بازنگری. شکر. بادی به مشت بود، فقط! شاید فریب دل خود را خوردم یا شیوه‌ی زبان آدمیان را که به صرافت فروش «ثروت» هایم افتادم. نخست دست‌نوشته‌های کلیدر — منهای یک مجلد آن که ناشر سارقی به نام الف — دال اصل آن را به من بازپس نداد — نیز دست‌نوشته‌ی جای خالی سلوچ، با قسمت‌هایی از روزگار سپری شده... که تا مع دست یاری کرده بود نوشته بودم، و همچنین مانده‌هایی از همان داستان‌ها که گفتم عهد کرده بودم سالی بیش از یک

داستان نویسم و «ثروت» ای دیگر، یعنی کتاب‌هایم با وجودی که یک‌بار بخش کثیری از آن را واداده بودم به چند شخص خوب و ناخوب؛ اما... همین جا روایت را نگه می‌دارم تا بپردازم به چرایی پندار فروش ثروت‌ها!

حکایت از این قرار بود که چون داستان سلوک انتشار یافت، حق‌التالیف خود را تقسیم کردم بر پنج سال عمر که می‌شود شصت ماه و دریافتم که در چاپ اول کتاب، درآمد من از آن می‌شود ماهیانه هفده هزار تومان؛ و اگر به همان سیاق که ناشر عمل می‌کند ادامه بدهد و کتاب در طی دو سال به چاپ دهم هم برسد، حاصل کار پنج‌ساله‌ی من خواهد بود ماهی یکصد و هفتاد هزار تومان؛ و این نکته‌ای نبود که من هر مه‌سیر پنج سال عمر خود، حتی یک لحظه به آن اندیشیده باشم؛ و حالا واداشته شده بودم بیندیشم. چون:

از دوستی که پزشک است پرسیدم: «حالا چه کار باید بکنم؟»

او گفت: «بیمارش تهران. هر چه زودتر بهتر. اگر شد همین حالا، بیماری عفونی است و اگر دیر برسد ممکن است عواقب داشته باشد!»

«چه جور عواقبی؟ چه جوری بیاورمش از آن سر مملکت!»

«هر کاری می‌توانی بکن! هواپیما هست.» و رفت.

بلی، هواپیما هست. اما بیمار تب بالای چهل دارد و شصت کیلومتر تا فرودگاه شهر فاصله است. پی‌پایش هم که گسیخته. خود پزشک تجویزکننده به تهران پاراگنچ گرفته، وسیله... با کدام وسیله بیاید تا فرودگاه و بلیت را چه جور می‌توان فراهم کرد؟ قطار... بله... ساعت عبور قطار از ایستگاه راه‌آهن آل‌شهر یک و نیم صبح است. بگذار اول به فرودگاه زنگ بزنی. مسئول مربوط می‌گوید پرواز بعدی هشت و نیم صبح فرداست و مسئول مربوط به رزرو بلیت نیست!

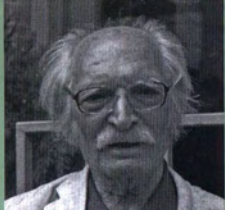
«کی می‌آید؟»

پنج صبح. خواهش و التماس می‌کنم که بروم فرودگاه و یک بلیت بفروشند به من. می‌گوید نمی‌شود آقا؛ گفتم پنج صبح! برای دومین بار در عمرم خودم را

معرفی می‌کنم؛ یعنی التجا به زشت‌ترین رفتاری که در تصور خود دارم و التماس... اما بیهوده است. تلفن می‌زنم به فرزندم که آژانس بگیر و خودت را برسان به ایستگاه قطار. کوله به پشت، عصا زیر بغل، و سوزان در تب بالای چهل خودش را می‌رساند ایستگاه قطار و ساعت یک و چهل دقیقه تلفن می‌زند که سوارم کند! نعره می‌زنم که آن‌ها توجه نکردند که تو مریضی، پایت توی گنج است و توی تب می‌سوزی؟ نه! پس برگرد برو تا من این جا بینم چه خاکی بر سرم کنم! و در خود می‌مانم. از هفت بعد از ظهر تا سه و نیم صبح تلاش کرده‌ام و هیچ هیچ. یک لحظه می‌مانم. دلم می‌خواهد بتوانم گریه کنم، این بغض را بترکانم. اما نمی‌شود نمی‌شود.

می‌مانم و احساس می‌کنم عجب انسان تنها و بی‌کسی هستم! یعنی هیچ‌کسی نیست؟! نه؛ به چند نفری تلفن زده‌ام که آیا مقدور نیست یک بلیت طیاره برای مریض من تهیه کنید؟ نه! نه! آقا! باز می‌نشینم پای تلفن و شماره‌های فرودگاه را مکرر می‌گیرم. نمی‌شود. کسی گوشی را بر نمی‌دارد. کفش به پا می‌کنم و به هم‌سرم که مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زند می‌گویم چهل - پنجاه تومان از پول ماهانه وردار بده به من؛ می‌روم فرودگاه. فارغان را به راه می‌اندازم و هیچ متوجه نیستم که آن حجم دود سیاه چرا از لوله‌ی انزوی بیرون می‌زند. اسم آن مسئول باجه را به خاطر سپرده‌ام. حالا دیگر پنج و نیم صبح است. می‌رسم مقابل باجه. دو - سه نفری جلو من ایستاده‌اند. نقلی نیست! پول داده که پنج صبح تلفن بزخم و بلیت را رزرو کنم. تلفن زده‌ام و جواب نگرفته‌ام. حالا دیگر کافی است به چهره‌ام نگاه کند تا بفهمد من همان خاک بر سر شده‌ای هستم که یک بلیت می‌خواهم بخرم و بیمارم را بیاورم تهران! اما توجه نمی‌کند. از روی شانهای نفر جلو سلام می‌کنم و خودم را معرفی می‌کنم که همان شخصی هستم که دیشب تلفنی از او یک بلیت خواسته‌ام. اما هنوز او سر بر نیاورده به من نگاه کند که جوان بسیار رعنا و خوش منظری ظهور می‌کند، از کنار صف می‌گذرد

و من دست چپ او را می‌بینم که از دهانه‌ی هلالی رفت توی باجه، چیزی مثل یک کارت ویزیت انداخت روی میز و رفت آن طرف و مقابل باجه ایستاد. مسلط بر باجه و مرد بلیت فروش. حالا نوبت من رسید که وعده‌ی فروشنده را یادآوری کنم، اسم خودم را بگویم و گلابه کنم که از اذان صبح به کرات تلفن زده‌ام و ایشان گوشی را برنداشته، در نتیجه مزاحم شده‌ام که بلیت را حضوری بخرم و هر چه قدر می‌فروشم بپردازم! اما او به من نگاه نمی‌کند و می‌گوید: «بلیت یکسره فروخته نمی‌شود.» عرض می‌کنم: «دوسره لطف کنید! پرداخت می‌کنم!» باز هم به من نگاه نمی‌کند و می‌گوید: «نمی‌شود! ما از این طرف نمی‌توانیم بلیت برای آن طرف بفروشیم!» می‌گویم: «من بلیت دوسره می‌خواهم، گیرم از یک سر استفاده نمی‌کنم. این دیگر چه رانی به شما می‌رساند؟!» هنوز برنگشته به من نگاه کند و آن جوان رعنا و خوش قامت هست هایش را چلیپا کرده روی سینه، همان جا ایستاده و توی باجه را زیر نظر دارد. یکی دوبار در زبانم می‌گردد که بگویم امسال «سال خدمت به مردم» نام گذاری شده، و این رفتار شما... اما فکر می‌کنم اگر این عبارت را به زبان بیاورم احتمال دارد از شربت خشم هم زمان سرم را بکوبم توی شیشه‌ی حایل بین خودم و فروشنده. اما مرد فروشنده مرا خشمگین نکرده است، از این جهت می‌توانم یک بار دیگر شانسی خود را بیازمایم. براندازش می‌کنم. موهایش از جوگندمی به سپیدی گراییده است. اسمش را صدا می‌زنم و او می‌تواند خودش را توجیه کند زیر چشم مراقب آن جوان خوش سیمای که گویی از نخستین لحظات اقدام من برای تهیه‌ی یک بلیت، همه جاد در ذهن و روی او زبان و تلفن‌ها و موقعیت من حضور داشته است و حالا هم تجسم عینی خود را به رخ مردی می‌کشد که من هستم و منطقاً نباید و نمی‌تواند هیچ کینه‌ای نسبت به شخص من داشته باشد؛ فقط دریغ و تأسف از این است که چگونه ممکن است بشری در هر لباس و هر مقامی از آزار دادن دیگران احساس رضایتمندی داشته باشد؟! بازی... حالا می‌توانم در چهره‌ی مرد پشت باجه که نگاهش را از من



www.cheshmeh.ir



درباری ادبیات - ۱۰۴
۱۶۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-166-0



9 786002 291660

یکی از ده‌ها ایرادی که می‌توان به مشکل سانسور - ممیزی کتاب وارد دانست این است که زنجیره‌ی کارِ نشر نویسنده - به معنای هر چه در جای و به هنگام خود - گسسته می‌شود. مجموعه‌ای به ناشر سپرده می‌شود و انگار باید آن را به دست فراموشی سپرد تا زمانی فرابرسد که به حکم قضا و قدر، سنگ مانع از مسیر انتشار کنار زده شود و توفیق عرضه بیابد. مدت زمانی که می‌تواند کم یا بیش از ده سال باشد. بدیهی است چنین کتابی انگار حلقه‌ی گم‌شده‌ای است که چندی بعد یافته شده و ذهن نویسنده می‌باید خود را قانع کند که اثر باز یافته در سلسله - زنجیره و در جای خود قرار خواهد گرفت. این حکایت - نوشتارهای عبور از خود هم از زمره‌ی چنان آثاری است که به هنگام اقبال انتشار نیافت تا این سال که در آن‌ایم، یک هزار و سیصد و نود و هفت، و تقریباً نزدیک به ده سال. اکنون چه توان گفت به جز این که از باب احترام به خواننده بیاید که شرح حال این وجیزه چنین بود!

WWW.30BOOKS.COM